

طبقه‌ی متوسط

شبه. حدودای ساعت 9 شب. خسته شده از پایتخت، بعد از حدودن شش ماه، دارم برمی‌گردم شهرستان. تو اتوبوس نشسته‌ام. درست توی صندلی جلویی یه مرد نشسته. با موهای سفیدسیاه. توی صندلی بغلیش، زنش نشسته. یه خورده از مرده پیرتر میزنه. بغل دستیم یه پسره‌ی جونه. مثل خودم. همون اول خوابید. معمولن با کسی صحبت نمی‌کنم توی اتوبوس. ولی خُب، تنها شانس من برای حرف زدن و گذارندن وقت خوابید.

اغلب توی اتوبوس حوصله‌ام سرمیره. ترجیح میدم خودم راننده باشم و ملت رو برونم تا این‌که یه مسافر. در نیم ساعت اول چند تا اس.ام.اس به یکی از دوستان زدم. خسته شدم. بعد داشتم فکر می‌کردم که اینا رو بنویسم که الان شما دارین می‌خونین. تا به حال، فقط یه داستان کوتاه نوشته‌ام. دوازده صفحه است، تایپ نشده. حالم آزش به هم می‌خوره. فکر می‌کنم خیلی سطحش پایینه و مثل یک گناه هی قایمیش می‌کنم. آدم روش نمی‌شه به بقیه نشون بده. از طرفی، هیچ وقت به ذهنم خطور نکرده پاره‌اش کنم و دور بریزمش. مثل یه سری از شعرهایی که قبلن نوشته بودم و انداخته بودم توی سطل آشغال. الان که دارم تایپ می‌کنم توی اتوبوس نیستم. در واقع پس از یه سفر 10 روزه برگشتم پایتخت دوباره. ولی در ادامه سعی می‌کنم از زاویه‌ای بنویسم که شما فکر کنید من همین الان که دارم می‌نویسم، نشستم تو اتوبوس.

توی ردیف بغلی، یه مرد نشسته. 42 ساله. خیلی شق و رق. با جورابای سفید. کفش‌های قرمز براق واکس خورده که به نارنجی میزنه. یه کت-شلوار تمیز سبز کم‌رنگ تنشه (با وجودی که دماسنج داخل اتوبوس دمای داخل اتوبوس رو 29 درجه سانتیگراد اعلام می‌کنه و داریم آب‌پز میشیم، دوست نداره کتشُ دربیاره). یه انگشتری گنده با نگینی قرمز داره. و بلاخره ریشی نسبتن بلند و سری کچل. اولین باری که چشمم بهش افتاد، یاد مردای ساواکی افتادم. اونائی که توی فیلم‌های ده شصت بعد از انقلاب هست. مثل برخی از آدمای شهرستانی که برای عمله‌گی میان پایتخت کفشاشو درآورده. با این حال معلومه که بوی پای تندی که توی اتوبوس پیچیده از پاهای ساواکی نیست. تخمه میخوره. بوی تخمه تا چند صندلی جلوتر و چند صندلی عقب تر پیچیده و با بوی پای تندی که گفتم، ترکیب جالبی ایجاد کرده.

از تلویزیون اتوبوس به فیلم پخش میشه. مزخرفه. مثل اکثر فیلم‌های این روزهای سینمای ایران. منظورم اینه که مثلن مثل فیلم " — " از " — " نیستند (الان اسم فیلم و کارگردان رو فراموش کردم، هرچند کل صحنه‌های فیلم جلو چشمه). یا مثلن فیلم "باد ما را با خود خواهد برد" از "کیارستمی". توی فیلم الان دو مرد دور و بر به ماشین میپلکن. ماشین شروع به آتیش گرفتن کرده. اونا دارن نگاه میکنن.

ساواکی‌یه هم‌چنان داره تخمه میشکنه. می‌خوام ازش تخمه بگیرم. بوش بد جوری تو دماغم پیچیده. زنده‌تر از هر واقعیت دیگری به من نزدیکه. از اون واقعیت‌هایی که آدم نمی‌تونه فکر کنه که ممکنه الان نباشه و این فقط یه خیاله. برای این که مطمئن بشم می‌خوام از خودم نیشگون بگیرم، ولی نمی‌کنم. ایضاً روم همیشه درخواست تخمه کنم. بی‌خیالش میشم.

اون زنه که با شوهرش توی صندلی‌های جلویی نشسته بود، قاعدتن بایستی شهرستانی باشه. به نظر میاد مرده گول خورده و این زنش شده. مرده خیلی از زنش سرت‌ره. چند اس.ام.اس دیگه ردوبدل می‌کنم. هنوز اونا رو حذف نکردم. می‌تونم بگم موضوع اونا چی بوده. ولی ضرورتی نمی‌بینم وقت تلف کنم.

آدمای زیادی جلوم نشسته. من در صندلی شماره 17 ام. درست جلوی درب عقب اتوبوس. کنار آب‌خوری بنابراین، حدودن بیست نفری در تیررسم قرار دارن (با احتساب راننده و شاگردش و یکی-دو نفری که معمولن به طور غیرقانونی روی پله‌ها میشینه). بدون این که خبر داشته باشند می‌تونم در موردشون بنویسم. میشه در موردشون حدس زد. این کار در عین حال که لذتی وصف نشدنی در رگام جاری می‌کنه، به نظرم خیلی کار کثیفیه. فکر می‌کنم بایستی ازشون اجازه بگیرم. و میشه تصور کرد که واکنش شون به این درخواست چیه. بغلیم هنوز خوابه.

دوست ندارم در مورد همه‌ی جلوئیا حرف بزنم. فکر میکنم ارزش شو ندارن. مثلن مردی که پیش ساواکی‌یه نشسته. یا دوتا دختری که جلوی مرد و زنی که جلوی من هستن، نشستن. درست پشت سر راننده یه زوج نشسته که دختری 5 ساله دارن. دختره خیلی بانمکه. روی پای پدرش نشسته. موهاش طلائی یه و یه خورده وزوزی. با چشاش هی اطرافُ جستُ جو میکنه. مثل یک ماهی قرمز توی یه تُنگ بلور. یکنواختی اذیتش می‌کنه. دلم براش می‌سوزه. بیچاره با تولد به کجا پا گذاشته، این دنیا. قصد ندارم در مورد پدر و مادرش چیزی بگم.

اون ساواکی کچل که تخمه می‌خورد اعصابمُ خورد کرده. الان حدود دو ساعته دستش میره پائین توی پلاستیکِ تخمه و میاد بالا توی دهنش. از این حرکت به خاطر تکراری بودنش نفرت دارم. آهنگ

The ponies run/ A thousand kisses deep لئونارد کُهن تموم شد. همونی که می‌گه /
The girls are young . یادم رفت بگم که: از اولی که توی اتوبوس نشستم دارم با موبیلم آهنگ
گوش میدم. آهنگای مختلف. به پیش-زمینه افکارم تبدیل شده‌اند.

راننده عینکی‌ست. از این عینک‌های فوتوکرومیک که وقتی نور بهش می‌خوره سیاه میشه. لاغره و جوون
با صورتی استخوانی. شاگردش. جونتره. 18 ساله. با موهای مشکی صاف که به سمت ابروها شونه شده.
موهایش درست به موازات ابروها قیچی شده. کلن قیافه زشتی داره و به نظر میاد از اونایی‌یه که از
ظاهرشون راضی نیستند. پیرهن سفیدی پوشیده با یقه و آستین‌هایی چرک و شلوار سیاه پارچه‌ای. از
اونایی‌یه که بعد از دوم راهنمایی ترک تحصیل می‌کنن. البته جای شکرش باقیه. بیش‌تر بچه‌های
این‌فُرمی که من دیده‌ام عمدتن یا دزدن یا سیگاری. یا هر دوش. البته سیگاری بودن جرم نیست؛ بعضی
وقتا خودم امتحان می‌کنم.

قبل از این‌که اتوبوس راه بیفته. یه زن دیدم. جوون. وسط اتوبوس وایساده بود. اولش فکر کردم که برای
بدرقه یکی از اقوام اومده. خیلی از خودراضی به نظر می‌رسید. به خودش خیلی می‌نازید. بعدن فهمیدم
که وایساده تا راننده بیاد صندلی‌شو مشخص کنه. آخه بلیط نگرفته بود (گفتم که، افاده‌ای بود). صورتش
با جوش‌های قرمز بمباران شده بود و حال آدمُ به‌هم می‌زد. تازه این بعد کلی اصلاحات بود با کِرِم‌های
چینی. از اونایی‌یه که بعد از ازدواجش با شوهرش — که برای پیدا کردن کاری مثل نگهبانی داربست‌های
فلزی از شهرستان گریخته بود— به پایتخت اومده. اولاش فارسی حرف می‌زد. بعد چون راننده اونو
می‌شناخت و با اون به زبان محلی صحبت کرد، لو رفت. و بلاخره پذیرفت که به همون زبون مادرزادیش
صحبت کنه. معلوم بود چقدر از دست راننده عصبانی‌یه. تو دلش داشت فحش می‌داد. نه به راننده. بلکه
به زمین و زمان.

تخمه‌های ساواکیه بلاخره تموم شد. از پنجره اتوبوس به بیرون خیره شدم. بغلیم هم بیدار شده بود.
بیرون نگاه نمی‌کنه. فیلم هم نمی‌بینه مثل من. سخت تو فکره. شاگرده جاشو داده به اونی که رو پله‌ها
نشسته بود و خودش نشسته رو پله‌ها. این‌که 20 دقیقه پیش نزدیکای پلیس‌راه اومد از ما خواست که
کمربندهامونو ببندیم و خودش اون‌جا نشسته که با اولین ترمز نیمه ناگهانی از شیشه جلو پُرت شه
جلوی اتوبوس، برام عجیب نیست. بلاخره این‌جا ایرانه.

همون طور که گفتم من رو سندلی شماره 17نشسته‌ام. جاده رو نمی‌بینم. از این بابت اعصابم خورده.. الان دارم به آهنگ Someone like you (یا A wish for something more) از Amy Macdonald گوش میدم. فوق العاده‌اس. من دیروز دفاع کردم. فارغ از تحصیل فیزیک در دوره‌ی کارشناسی ارشد بیش از این. خوابم میاد. خیلی وقته. ولی نمیبره.

آدمادئی که در موردشون صحبت می‌کنم. خیلی کلاس-بالا و پولدار نیستند. در عوض فقیر و بی‌مایه هم نیستند. آن‌ها به معنای واقعی کلمه از طبقه‌ی متوسط هستند. همون Middle-Class. موهای کوتاه و شونه کرده، بعضن با سشوار، دارند. لباس‌های عادی. الان که زمستونه، معمولن یه کاپشن. زنا چادری‌اند عمدتن. در واقع هرچه از پایتخت دورتر میشیم و به شهرستان نزدیک‌تر، بیش‌تر این مسئله به چشم میاد. [اوج آهنگ Amy، دقیقه 2 ثانیه‌ی 38. اینجا ی آهنگ رو خیلی دوست دارم.]

به زن و شوهری که جلوم نشسته بودند فکر می‌کنم. نمی‌تونم حدس بزنم چقدر هم‌دیگر رو دوست دارن. ولی حتمن توی یه دوره چندساله از زندگی‌شون یه درگیری اساسی و عمیق بینشون بوده. نه روی خیانت و این جور حرفا. به نظر همکار میان. یعنی قبلن همکار بودن. ولی زنه مجبور شده توی خونه بمونه برای مدتی. بعد شوهره اجازه نداده برگرده.

الان ساعت 5 عصره (نگین چرا اول نوشته گفتم "شبه. حدودای ساعت 9 شب". حتمن یه جور ی شده. مثلن من برگشتم و دارم تو اون زمون می‌نویسم. یا راه آن‌قدر طولانی بوده که من الان توی روز بعدم و دارم می‌نویسم. یا ماشین تو خراب شده و ما 18 ساعت توی راه موندیم. یا نتیجه بگیرین که نویسنده منطقی نیست). بعد از یه چرت کوتاه بیدار شدم. به طور اتوماتیک دوباره شروع به خوندن ذهن مردم کردم. آفتاب داره میره پایین. در اصل نصفش اون دوردورا پشت کوه رفته. یه عالمه ابر نازک و دراز در افق به رنگ سرخ و نارنجی دراومدند. یه روز یه مهندس عمران بهم گفت که نور غرب بدترین نوره. اشتباه می‌کرد قطعن.

من قراره چند ساعت دیگه برسم. یعنی ساعت یک نیمه شب. تا اون موقع خدانگه‌دار. اسم اون فیلمه هم یادم اومد "طبیعت بی‌جان"، با کارگردانی "سهراب شهیدثالث".

مسعود قلائی

دی‌ماه 1392